

د دنت زدن بکا دشروع بگا
 کرون د دنت زدن مطرب درناز
 د دنت شستن د دنت شکست
 بشیر و بچاره و ضیف د دنت کش
 جامه دست که بردست کنند تا از
 گرمای سردی و گردو خاک آسایش
 یابند و تا نه اسپند و تنک
 چوب نازک و دراز که زیر درخت سیوه
 دارندند و دنت کشیدن من
 نظر کردن و دستگاه یک لحن بستی
 کال و یک کار خانه کال و قدرت
 و محبت و ثروت و دنت گزند
 انوس خوردن و دنت کشادن
 بدل و بخش کردن و دنت گویا
 و مددگار و ملایم و دنت لاف
 بخشش و زرعید و بخشیدن معاطه که در
 اول صبح یا اول شب که هر چه را
 گویند کسبه کنند و چه آزاد است
 لاف گویند و احمیت بدان دهند و
 دنت مال پارچه که بدست گیرند
 و در جیب با خود نگاه دارند گرفتار
 و ببرد دنت مزه اجرت عمل

و پاداش د دنت نشانده برود
 و بطبع د دنت نماز و ضو و دنت
 و آنچه عمل و مشاب در کار و بیم و خوف
 د دنتوانه عصا و چوب دستی مشاب
 و دنتوانه آنچه از آهن سازند و روز
 جنت بردست کنند و دنت و پاژون
 بر و سید نوسل کشتن و جان کشدن
 و دنتها و مساون و همراه و دنت
 بافتن غلبه کردن و رسیدن مقصود
 دنتها و اف شال سر و شمال
 و رو پاک کن و دنتها و چه غصه
 کوچک و دنتها و خوان غصه بزرگ
 دنتها و ان (د) نزد پیش
 ش گردان . مژگانی
 دنتها و (د) استها . مکر و حیل
 لقب ال پیرم نریمان . آواز و نغمه
 دنتها و (د) وزیر و صاحب مسند
 رخت . طرز و روش . پیشوا
 ملت زرتشت . قاعده و قانون
 اساسی که حسابی باشد و از آن قواعدی
 استنباط کنند و معرب آن دنتها
 بضم و ال است

دنت

دَشَنُوذِي (ذ) رخصت و اجازه
 دَشَنَه (ذ) چوب بسته و تیشه و نندان
 بسته مقدارى از گل ماى کاقد يا چوب
 يا چاروب و مانند آن . عده از مردم
 که با هم جمع شوند و يك مقصد دارند
 دَشِيخ (ذ) نقد . نظريه که دست
 توان برداشت . دستيند
 دَشَنَدَنَه (ذ) دست برهن .
 حکمی که از جانب حاکم نویسنده و آژا
 فرمان گویند . دست کار و دستشير
 ابريشم و مانند آن که بر دست و با ب
 بندند
 دَشِيخ (۱۱) خوراک ميوه و شيرينى
 مانند آن بعد از خوردن غذا
 دَشَنَك (ذ) ريسان آبیده
 دَشَنَكْرَه (ذ) شهر . عقبت
 قلعه و حصار . شهرى بود بزرگ و يك
 و جدا که آنرا شهر دان گفتند . همو
 . زمين سهوا . خانه بزرگى که گرد آن
 خانه هاى ديگر باشد . خانه هايسکه
 در آن آلات غذا و اسباب نرب باشد
 دَشَم (۱۲) چسبى . چوب شدن

دش

دَشَمَال (ذ) شمال
 دَشَنَه (ذ) نوعى از غله
 دَشَوَزْدَه (ذ) چوبى که بدان
 پهن گشته
 دَشَوَل (ذ) سيزم بارىک
 دَشِيخَه (۱۳) پوشيده دانستن
 کرد حيد
 دَشِيخ (۱۴) يك دشم تر
 دَشِيخ (ذ) حشم سرک و مانند آن
 دَشِيخَه (ذ) ديسن

ذال و شين

دَش (ذ) خود آرائى
 دَشِيخ (ذ) گوبه هاى کمين
 گوشت در پوست ببرد
 دَشِيخ (ذ) شيل
 دَشَنَت (ذ) صحرا
 شهرى است از خراسان و دَشَنَبَا
 کسى است که حافظ زراعت است
 دَشَنَت (ذ) زشت و بدول
 دَشَنَان (ذ) زن چاق

دَشْمَان (د) ولایتی است در

فارس

دَشْتَك (د) نام دهیتی است

در فارس

دَشْتَه (د) دهنه چاه که با آلود

آبک چسبند

دَشْتِی (د) دهیتی است در فارس

دَشْتِی (د) از زرد که آنرا از آلا گویند

دَشْتِیَاد (د) بیدی درشتی

با کردن که آنرا غنیمت گویند

دَشْتَوَار (د) دُوار

دَشْتَه (د) هر خبر محوس

دَشَا (د) رشته بایده که بر نون

کنند

دَشْت (د) دشکی

دَشْکِی (د) ریسمان خام که در دکن

چیند مانند یخه

دَشْم (د) غله است مانند ماش

دَشْم (د) دشمن

دَشْمَان (د) دشمن

دَشْمَك (د) رشته بوزن

دَشْمَكِی (د) لقب ابو طالب پدر

تأویس اصل آن دشمن است

دَشْمَن (د) مخالف و ضد دشمن

کلام موافق و خواه دشمن خار

و دلیل باشد و دشمنی عداوت

کردن است

دَشْمَه (د) نام سبزه زنی ایرانی

دَشْمِی (د) غلام چهارگانه

دشمن

دَشْمَن (د) معاو اول کاتب

دَشْمَام (د) نام

دَشْمَك (د) خوف و شتر

عرب . بنداب . شتری بوده در

بک خطا

دَشْمَكِی (د) گیتی در روزگار

دَشْمَه (د) نوعی از خنجر

دَشْوَار (د) سخت و صعب و

دَشْوَارِکِی (د) کوه در کوستان

خصوصاً جاییکه راه درشتن بر آن

صعب باشد

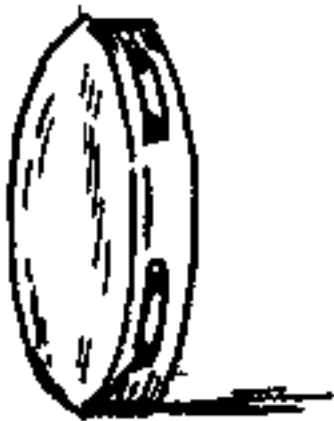
دَشْمَشْکَه (د) شب

دَشْمَشْه (د) شب

دَال دَعْبَن

دُعَا ۱۶۱، از خدا خواستن .
 خواندن
 دُعَا ۱۶۲، سعادت و بزرگان
 دُعَا ۱۶۳، مزاج کردن
 دُعَا ۱۶۴، ستون . بزرگ
 قوم
 دُعَا ۱۶۵، ادعای
 دُعَا ۱۶۶، دفع کردن بختی
 دُعَا ۱۶۷، حسابان پیمان
 دُعَا ۱۶۸، پر کردن ظرف
 دُعَا ۱۶۹، بطعام خواندن
 دُعَا ۱۷۰، بر کسی ادعا نمودن
 دال و عین ،
 دُعَا ۱۷۱، زمین بی علف .
 سبب بود عاقل . کسی که پیش
 و سبب و ابرو را تراشد
 دُعَا ۱۷۲، مردم ناراست .
 مکر و حیل . بیم و ترس
 دُعَا ۱۷۳، عروس
 دُعَا ۱۷۴، عروس
 دُعَا ۱۷۵، دوسه خاطر
 نکشت زیر نعل کردن برای حشده

آوردن . گفت یا خوردن
 دُعَا ۱۷۶، نام مادر زشت که
 که نشش بر فریدن پسته
 دُعَا ۱۷۷، جلد زمار استی حیدر
 سیم قلب و ناسر
 دُعَا ۱۷۸، نکشت زیر نعل کردن
 برای حشده آوردن
 دُعَا ۱۷۹، زمار استی دگر
 دُعَا ۱۸۰، حشده از او . مکار
 دُعَا ۱۸۱، نام دشتی است که
 برادران سپیران دلبه در آنجا کشته شد
 دال و فاد
 دُعَا ۱۸۲، عرب و پ که دایره باشد
 که بر او پوستی چسباند و قوالان نوازند
 چسباندن مرغ دو بال را در وقت
 پریدن



دایره زرگی و دف

دَقَائِنِ ۱۵۱ دَشْتَرَا

دِقَاعِ ۱۵۲ دَوْرُ كَرْدَنِ

دَقَائِنِ ۱۵۳ دَمِينَةُ

دَقْرَا ۱۵۴ مَجْمُوعَةُ حَبَابِ

مَجْمُوعَةُ شَعْرِ

دَقْتَةُ ۱۵۵ شَاةٌ جَوْلَاهُ كَمَا يَدْرَأَنُ
كَارِكْتَنَدُ

دَقْرَا ۱۵۶ مَطَرٌ وَشَرِبٌ

دَقْعِ ۱۵۷ دَوْرُ كَرْدَنِ

دَقْعَةُ ۱۵۸ كِبَارٌ

دَقْنِ ۱۵۹ بَحْنِ آبٍ . مِيرَانْدَنِ

دَقْلُ ۱۶۰ شَاةٌ شَبِيهَةٌ

دَقْلِي ۱۶۱ دَرِخْتِ فَرْزَنْدِ

دَقْنِ ۱۶۲ دَرِخْتِ كَرْدَنِ

دَقْنُوكِ ۱۶۳ خَاشِيَةٌ . طَاقِ

دَقَّةُ ۱۶۴ آتِ جَوْلَانِ كَمَا جَوْلَانُ

بَدَنِ مَجْمُوعَةُ كَمْتَنَدُ

دَقَّةُ ۱۶۵ كَنَسَارَةٌ بِرِخْمِ رِيَاضِ

دَقِيلَةُ ۱۶۶ عَسْبُورِيَايِي دَرِ نَظَرِ

دَمِينَةُ ۱۶۷ پَهْنَانِ

دَالِ دَقَافِ

دَقِ ۱۶۸ نَامِ مَرَضِي اسْتِ كَمَا اِثْرَا سَلِ

كُوَيْتِنَدُ

دَقِ ۱۶۹ كَرِشْتَنِ . آرْدُ كَرْدَنِ

سَرَبِ رَكِ

دِقَافِ ۱۷۰ بَارِكِيَا

دَقَائِنِ ۱۷۱ دَقِيْقَةً

دَقْتِ ۱۷۲ بَارِكِيَا شَدَنِ

دَقْدَقَةٌ ۱۷۳ شُورُ دَعْوَا

دَقْنِ ۱۷۴ آرْدِ . بَارِكِيَا

بَارِكِيَا بَيْنِ

دَقِيْقَةً ۱۷۵ نَكْتَةُ بَارِكِيَا

بِنِ شَمْسَتَمِ كِي عَتِ

دَقِيْقِي ۱۷۶ تَحْفِصِ كِي اَرِشْتِي

اِيْرَانِ

دَالِ دَقَافِ دَقَافِ

دَلِكِ ۱۷۷ نَصِيْبِ دَقِيْقِي

دِيوَارِ كَمَا بِنَايِ دِيوَارِ اِيْرَانِ نَهْنَدِ

كَمِي كَمَا سَوِي سَرُورِشِ دَسِيْلِي

تَرَا شَدِ . كَدَايِي . مَحْكَمِ

مَضْبُوطِ . صَدْمَةُ دَايِيْبِ

چِرَسَا رَهْ . كَوِ دَعْوَةِ اِيْ طَالِي

اَز سَبْزِ . چَسْرَهْ نَقْشِ شَدَنِ

دَلِكِ ۱۷۸ كَرِشْتَنِ . دِيوَارِ

کردن

دکا کین (۱۰)، دکا کینا

دکامینز (۱۱)، دهمستر

دکمان (۱۲)، جاسکه در بکدنا

دور آنجا مستاع کدازند و فروشدند

دکاف داری چوب زبانی و

تریف کردن برای خودش مستاع

دکتر (۱۱)، شخص

دکچی (۱۰)، گردیده که در میان است

شده که بر دوک مانند بنفیه پدید

دکرا (۱۱)، پرده دور نمای سون تار

دکل (۱۰)، امر دیکه دست و پای

بزرگ داشته دهنوز خدان ندیده

چوب بندگشتی که بر آن چادر اندازند

و بتونط با دگشتی رابرانند و غل

زر قلب

دکلان (۱۰)، آلت تابدین

پشم و ابریشم

دکمه (۱۰)، تکه

دکن (۱۰)، یکی از ایالات هندو

دکه (۱۰)، دکان کوچک

دکه (۱۰)، اسب دهنده

دیگردف، دیگر

دیگرگون (۱۰)، سزگون

دیگک (۱۰)، چاق

دال و لام

دیل (۱۰)، قلب که گوشتی است

صنوبری و طرف چپ حیوان و است

و محل تراوش خون تمام اعصاب است

و حدان، عطفه، پروا و هوس

شجاعت، وسط پر چسب



قلب

دل آدام مشوق و دل آشوب

درختی است که از اینج انگشت خوانند

دول او و شجاع و دل او پشور مشوق

دول بدو با زدن گذشت فوق

الاده که عاقبت آن سهره شود بود

دول بستگی علاقه و دل پذیر

مشوق و دلخواه هر چه مطلوب است

دول داون مقنون شدن، دیگر کردن

دول دل کردن مرود بودن در کار

دل لیوز شفق د نام کلی است و
 دل شبت نیم شب و دل گرم کسی که
 کردار او محل توجه و در مقابل آن پاداش
 خواهد گرفت
 دلاک (۱۷) مانند خصومی
 کسی که در حاکم پرک بدن را گیرد
 دلال (۱۸) ناز کردن
 دلال (۱۹) واسطه بین خریدار و فروشنده
 دلالت (۲۰) راهبندان کردن
 دلام (۲۱) بیشتره کوچکی که آزارزد و بین
 گویند
 دلدل (۲۲) استر . نوعی از خار
 پشت بزرگ
 دلق (۲۳) بسیردن کردن بیشتر از
 غلاف . نغز آیدن . پوستین
 یعنی خیر سوب دله است
 دلفک (۲۴) کسی گویند که سحره باشد
 دلك (۲۵) بدست مالیدن
 دلم (۲۶) جوشش شرا که دارای خاری است
 و پوست بدن را سیاه کند
 دلمک (۲۷) ریشا . دلمه
 دلمه (۲۸) شیر که پسته را به آن زنند

تا غلیظ شود
 دلمه (۲۹) ریشا . خوراک است
 که از گوشت و جویات که در برگ زرد
 و غیر آن از باد مجان دمانند آن
 پخته و پزند و خوردند . پولیکه
 در مجلس عقه ذکاح کفبار عطا کنند
 و تبرکی است و پخته را گویند
 و مانند سبت در دمنی خمر کفته شود
 دلنک (۳۰) ازک واد بخت
 دلنک (۳۱) نبدی که از چوب
 و علف و خاک در پیش آب بندند
 تیشه . کند . حور است چون
 بیشتره کوچک . غلاف خوشه حور
 دلوا (۳۲) برج یازدهم از برج
 آفتاب . پوستی مانند کبینه که در
 جاه اندازند آب یا خاک کشند
 دله (۳۳) صاحب دل . درون
 دله (۳۴) رو باه یعنی با گریه صحران
 که از پوست آن پوستین کنند
 و سرب آن دلق است کسی که
 خود را در خوردن نتواند نگاهداری
 کند و قبل از سپارین از هر خوراک

خوداری بخورد و ده

دَلَّة (د)، زن محبت له

و حیدر

دِهْشَرَاء (ه)، هم راه ملک

علم از بهند

دَهْشَوْرَه (و)، وحشت خوف

ناگمانی شورشن ل

دَلِی (ت)، دیوانه

دِلِی (ی)، یکی از شهرها

منظم مهندوستان که دلی

باشد

دِلِیجان (ح)، عساکر طایفه

بزرگی که چهار اسب در عرض

مبند و سافر حمل کنند

مقتدایت بین تم

و صفهان

دَلِیْدَه (د)، خورد شدن

گندم و مغز شدن

دَلِیْو (د)، شجاع

دَلِیْت (د)، نثره گل است

باشد تخم گل سرخ

زینت

دَلِیْل (د)، راه سما

دال و مپی

دَمْر (د)، دنبال و عقب و

دُمَاوَمْر پی در پی و دَمْر دَاو

حیوانات دم دار و گنایه از مرد

مغلب و دَمْر کج عقرب و

دَمِگَاوِیْدَنْت آوردن کما

از رسیدن کار به دست آوردن و

دَمِگَرِک مبع کاذب

دَمْر (د)، نفس و زون

و فریب و نخوت و بو

دم اینگران که آن کور را

مشتمل کنند و شب

دَمْر و دَمَاوَمْر نفس خفیر

پی در پی و دَمِیْدَم

دَمَام و دَمْر لَبَن

خارش شدن و دَمْر دَوْت

سخن گفتن و نفس کشیدن و دَمْنَاذ

دوست موافق و دَمْر سَرَم کما از نوید

دَمْر شِنَاس کما از طبیب و عالم

و دانا است

دم گش چاهی کو چسکی است که بزید
 چاه دیگری بکنند که دم آزا کشیده
 نامقی تواند آن چاه را نیقه نماید و
 دم نشود کنایه از ناامیدی و دم
 کشیدن رسیدن خیریت بخاری
 نفس کشیدن سردون و موافقت
 کردن در آواز سپرداوشدن دم
 گش خیریت که روی دیک که از دتا
 بخار در آن جسع شده طامی که در او است
 پنجه کرد و دم گرفتن با هم خواندن
 سرد و پردی دیگری در نند

دم ۱، خون

دماف، دم و نفس

دما، ف مرشت و طبیعت

دماء، ۲، نوحا

دمار، ۳، پوستی که از گوشت است

برمیدارند، چوبهای برک توغون و

تسناکو، دود و دغان

دمار، ۴، بلاکت

دماغ، ۵، مغز بر کنایه از عجب

و گستره عوام دماغ را بر بینی گویند

دماگونک، ۶، ندس و غرور

دمامه، ۷، کوبس و شاره
 نفیر

دمامه، ۸، بد نظیر بودن

دمامه، ۹، کسی که صورت

ظاهر را نگاه دارد در منی منافق

دشت هم انداز است و این لغت

عوام است

دمان، ۱۰، دقت، خرد گننده

از روی شادی یا غضب، خیرترین

دمنده

دمادند، ۱۱، صبر است و

فوسنگی طران دگوه و مادند بزرگترین

کوبهای برانست

دم بکنک، ۱۲، مزج کو حکمت

که دم خود را لکان میدهد و میدهد

پشه و کس میاید و اغلب بد در آب

حرکت میکند و آنرا دم جنبانک نیز گویند



دم جنبانک

دُم بلیجَه اف، استخوان دم گوشت
 که در وسط دبر سیدون آمده است
 و آنرا دَنبَلِجَه بزرگویند
 دُمْدَم ۱۱، کلوه ایست سمی
 که مویع انفجار گاز آن خفه گشتند
 اشخاص سیرا که در آن محل وحوش
 بستند
 دُمْدَمَه ۱۲، پلاک کردن
 اندوگین کردن
 دُمْدَمَه اف، فریب، آواز
 طبل، برچی که در برابر قلعه سازند
 تا توپ بر آن سوار کنند که سرکوب
 قلعه باشد، شهرت و آوازه
 دُمْدَمَخی اف، شخص برود، مانع
 بستن
 دُمْرَد اف، برود خوابیده
 دُمْرَو اف، پشت رو
 دُمَساز اف، همفلس و همراز
 دُم سبجَه اف، دم شکست
 دُمِشَق ۱۳، شهرت نام که در
 آسیای صغیر است
 دُمع ۱۴، اشک چشم

دُمغازَه اف، استخوان دُمگا
 دُمربلی عَضَص گویند
 دُمق ۱۵، مویع دُم که با دُمرب
 و سرها باشد و دُمق شدن گنای
 از رسیدن مقصود و خلقت کشیدنت
 دُم گاوا اف، نفیر، تازمانه است
 شبه دم گاو
 دُمگَه اف، گوره، گلو، تون عام
 دُمگَه اف، چایکه از آن دم بر آید
 دُمکَل ۱۶، قدم ایست که منفر شود
 و پرکت از آن آید
 دُمقن اف، دامن، نام مشوقه بل
 و حکایت آنها مانند داستان خرد
 و شیرین است
 دُمقن ۱۷، سرگین، زباله و خاکی
 دُمقندان اف، دزخ، پیش
 شهریت کربان
 دُمقَه اف، سوراخ تنوم
 دُمقَه اف، رومیه مکار
 دُموَد اف، آواز آهنه، نام یکی
 از خویشان افراسیاب
 دُمَه اف، با دُمرب و سیرا

دویدن منکران

دوچی (دو) جلوه‌ای که آب از آن گرفته

و با دم نریزد

دو پیدان (دو) با دو درختی کردن
دو سیدن . طالع شدن . بر کسی

دعا و آسون خواندن و پف کردن . حله
کردن . لاف زدن . نور آیدن

دو میات (دو) زمین دویم

دو مهم (دو) بدوزشت صورت

دال و تون

دو ن (دو) سر باد و غوغا . نشاط

دو نشاط رنده . امر نشاط

دو ن (دو) حشم شراب

دو نائت (دو) پست و سر و پا پاشیدن

دو نان (دو) دمان

دو نب (دو) دم مقابل سر . دنبال

دو نبال (دو) عقب و همچنین است

دو نیاله

دو نبال (دو) سحره

دو نباند (دو) دماند

دو نبر (دو) شربت در بند

دو نبره (دو) سازیت شبیه دم بره

دو طنبور مهرب است

دو تنبک (دو) دهنی است که

از خوب یا سفال سازند و روی آن

پوست گشند و آنرا نوازند و آنرا

تنبک مینامند گویند



دو تنبک

دو تنبل (دو) حرف دل

دو تنبلان (دو) جای که سفند

دو سیدنی است مانند سبب زمینش

دو سیاه پوست که به سنگام برق

زدن از زمین مایه شس دارد در آید

دو آن اگباب کرده خوردن و یا سحر

کرده خوردن سحر

دو تیلنچه (دو) استخوان میان دندان

گویند

دو توبه (دو) روی آویخته از قفا

طرح استار

دو تبه (دو) دم گویند که بزرگ مغز

آن سفید و چرب است

دینج (ع) نام زور ششم کانون

دوم . عیدیت عسویان را

دینج اف، جای عالی از اعصاب

دندان، زبور

دندان، نادان و بیساک

استخوان پیچوده . دندان

بقدر نفوس . خائن و بی دست

دست افزار جولان که بان پارچه

بافند و دندان دندان دارد و از هر

دندان تاری بگذراستند . گدائی که

باشند شانه کنند آن چنین

بوده است که گمان شایخ

کو سفید است گرفتند دور دکانها

آن شاخ زار شانه کشیدند تا از

بی صدهای آن گدا چسبیری و

اگر نه بند بر خود جسم زده تا چیزی

گیرند . تا بود که حب السلاطین

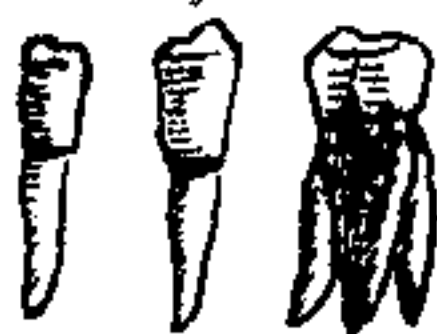
است . آنچه دما ترا پیشترند دور

هم کشند مانند باز و پوست آثار

دندان اف استخوانهای

طبیعی که در دندان بیسردن آید

در با آن غذا را بجوند



دندان

و دندان آبریز و دندان آبریزش

و دندان آبریز و دندان آبریزش

خلال دندان و دندان بر جگر نهادن

دل بر چاک نهادن و برات بر کار دستان

مردن و دندان نیز کوفت طمع کردن

و دندان عقل چهار دندان است و

در با و دور با تن آفرودند آنها که سن

بست سالی تورتیش بر آید و زود ضایع

شود گوشت مدعی که گوشت نخورند

دندان زور را برینیا و دندان

فیرن و دندان قریش و دندان گاو

خسول دندان و دندان طمع کشدن

و دندان گوساله نوعی از تیر است

که بکان آن از استخوان است و بکان

آن بگل دندان گوساله است و

دندان غر شیری که پس از صرف

طعام خورد و دندان خورد نقد و صبی است
 که پس از طعام غصه را با ایشان دهند
 و آنرا زرد دندان شیشه گویند
 دندان آند (د) کنگره عارت در هر
 دندان (د) آتش است که از گداز
 در پنج دینش غیر با قتل برای دندان
 در آوردن طفل درست کنند هنگامی که
 دندان کودک از معمول دیرتر آید و آنرا
 خورد بخت آنکه طفل دندان زودتر
 در آورد . ششمند
 دندانش (د) آینه زیر لب منحن کشتن
 با چشم
 دندان (د) استخوان پهلوی
 دندان بدن (د) زیر لب آینه سخن کشتن
 چشم و غیظ
 دکن (د) چسبکی
 دین (د) چوک کشیف
 دنگ (د) گول دهن . صداتی
 که از بر بسوزدن دو چیز بر آید
 نقطه پرکار . آلتی است که بدن
 شکر گویند

دنگال (د) اسب دراز کردن
 بی اندام . بزرگ بی تناسب
 دنگاله (د) یعنی که بزناودان
 بندد . آبی که از جای
 مندی تا زمین ریخته و آویخته
 باشد .
 دنگاله (د) دنگاله
 دنگل (د) ابد و حق
 دیوش . بی اندام
 دنگل (د) رو بود کشتن در بی
 دنگی (د) دنگ کوب . کسی را
 گویند که انگانی کار بر او حجت رکند
 و حجت نیز ترک نماید
 دنگی (د) شرکت در خوراک
 یا خریدی که هر یک سهم خود را دهند
 دقو (د) نزدیک شدن
 دخی (د) بست نظرت
 دنبا (د) بخیان
 دنبادند (د) دادند
 دیندان (د) بیشاط و حوی
 دویدن
 دینوی (د) منوب بین

دال وواد

دو (د) یک بسواد یک دو
 بزادگان در مرغ نگار است که بگریز
 در سینه در گشند و در تنی با می
 و در پیشگر برج خوراد و در ذیل ترود
 و در وقت منافق در شایه و دو
 شاخه چوب در میان دالتی است
 که بر کردن بجرمان بنساده و جیس گشند
 و چو یک یک طرف آن دو سر دارد
 و در گانه نماذج
 د و ا ف اسم صمد و دیدن

ار بر دیدن

د و ا ۱۶۱ دارد

د و اب ۱۶۱ چهار پایان

د و اب ۱۶۱ جای رکت

رکت سپاه

د و ا ۱۶۱ گشتن

د و ا ۱۶۱ زیاد کردند

د و ا ۱۶۱ گشته

د و ا ۱۶۱ زری بوده مشکون

معدول پنج و شانی

د و ا ۱۶۱ دو بسواد دو د و ا ۱۶۱

بزرگ محل نور جوزا بسطان

د و ا ۱۶۱ سینه ینزان ۱۶۱ غریب

د و ا ۱۶۱ جدی ۱۶۱ دلو ۱۶۱ حوت

د و ا ۱۶۱ مقام پرده نغمات موسیقی

د و ا ۱۶۱ صفتان ۱۶۱ بسیک

د و ا ۱۶۱ عناق ۱۶۱ حجاز ۱۶۱ زوایر گوله

د و ا ۱۶۱ رابهار ۱۶۱ بزرگ ۱۶۱ کوچک

د و ا ۱۶۱ عدد آخری دوازده

د و ا ۱۶۱ موجبات و اسباب

د و ا ۱۶۱ تسمه از چرم حیوانات

د و ا ۱۶۱ چرمی که بجای چوب بر طبل زنند

د و ا ۱۶۱ تسمه بافته است

د و ا ۱۶۱ که دسته کوتاهی دارد و چاره واداران برای

د و ا ۱۶۱ از آن چهار پایان نگار برند

د و ا ۱۶۱ د و ا ۱۶۱ است که بان

د و ا ۱۶۱ نمازند

د و ا ۱۶۱ چیزی شبیه ریسمانهای

د و ا ۱۶۱ باریک پن هم عسیده که بر شاخهای

د و ا ۱۶۱ درخت صنوبر و بلوط مشکون شود

د و ا ۱۶۱ نام حاکم اینجا که اسکندر

د و ا ۱۶۱ نوشته را زنی با دراد

د و ا ۱۶۱ همیشه و جاود

دوان دند، دونه . دی است

نزدیک کاران

دواندن (دو) کسی را بدیدن دادا

کردن

دوانی (دو) موب بدان

دوانین (دو) دسترا و کتابها

دواهی (دو) اشخاص بوق الساده

دواپرد (دو) دامه

دوبل (دو) بیوفاد محبت

دوبل (دو) دوچندان

دومانی (دو) پوشیدنی مخصوصا

پوشش زیر قبا که از خاق کوبند

دوچین (دو) بسته دوازده تایی

دوچار (دو) گرفتاری ناکهانی

ملاقات دنی و دشمن با یکدیگر

دوست (دو) مانند درخت . درخت

بزرگ سایه دار

دوخ (دو) گیاهی که از آن حصیر بافتند

سورای سلف و گیاه که از آن دوخ چکاو

کوبند

دوختن (دو) پاره را بهم وصل کردن

دو شدن . انداختن

دود (دو) بخاری که هنگام آتش

زودن بهرم و مانند آن بر خیزد

دود آهنک در کس و دود

آفتن عود و قمل و اسپندی است

که سحران بر آتش افکنند و بقیده

آنان جن حاضر کرده و سحر می آید

بخواهند بجا آورند و دود در

آه و ناله و دود و دم تیره کردن

خوراکی یا غیر آن که در استمان

جمع شده و ساعتی خوش باشند

و دود کس سوراخی است که در

سج و حمام گذارند که دود از آن با رود

دود هفتاد و دود کس

دود (دو) گرم

دودمان (دو) خانواده

دوده (دو) سیاهی که از چراغ

گیرند از آن مرکب سیاه سازند

دودمان . آب و سبک

دود (دو) متقابل نزدیک و

دود اندیش عاقبت بین و

دود باش سینده بوده و شام

بر صبح که پیشش ان میگردند

تا مردم از دور دیده را حسرا
خالی میکردند

دَوْدَاءُ، خاف

دَوْدَاءُ، گردین

دَوْدَاءُ، ف، مرور در سهای کشته

که آزاد دور پیشتر گویند . جنب

جاسوسی که با ترانویسند . پیاله

شراب و محنت تمام انیمالی ما خود

از دور سربلی باشد و دَوْدَاءُ قشر مجلس

گویند هر یک از سیارات بعثت هزار

سلطنت کنند هزار سال مستقل و باقی

بزرگت و قهرم یکی از آن سیارات است

دَوْدَاءُ سرف، ف، پادشاه جاودان

که زمان زرتشت بوده

دَوْدَاءُ غ، ف، دوغ دهستی که

شیر در آن مخلوط کرده اند

دَوْدَاءُ، ف، جهان

دَوْدَاءُ، ف، نانی است که

مطربان نوازند و بر بی فرما گویند

دَوْدَوْدِی، ف، کل عین

دَوْدَوْدِی، ف، صحت و

تندرستی

دَوْدَاءُ، ف، اطراف . مراجع بود
سابق

دَوْدَاءُ، ف، یکنوع بازی مخصوص است که

روی کاغذ برین مخصوص با همسد بازی

نمانند دَوْدَوْدَاءُ کسی را گویند که

از هر طرف که رود بر خلاف مراد باشد

و دَوْدَوْدَاءُ کَلَّتْ پشت هم اندازی و

خدا بازی

دَوْدَوْدِی، ف، جای در زمان

دَوْدَوْدَاءُ . کنایه از اخلاق زشت

دَوْدَوْدِی، ف، ظرف بزرگی است

از مس که در آن آب یا شربت بزنند و در

مجالس عمومی که دارند تا حاضرین بیاشامند

و محنت اصل آن دوست کامی باشد



دَوْدَوْدِی

دَوْدَوْدَاءُ، ف، نیش زنبور دیشه . نوک

سوزن . مردمی که دوزن دارد

دَوْدَوْدِی، ف، دوستن

دو دونه اف، نیش زنبور دمانده آن
دو دونه اف، گیاهی است که ثمر آن
کری است خار دارد که خارها بر آن
و بر دامن آویزد

دو دینه اف، نیش زنبور دمانده آن
دو دمانیدن اف، جنس ایندن
دو دنت اف، یار در نیش هیران
دو دنت بین نام روز بیت و یکم
از ماههای علی است و دو دنت گام
نیقش دشمن گام است و بیاله است
که بیاد در میان خورند و دو دنتگان
دوست گام است

دو سپیدن اف، چسبیدن
دو ش اف، شب گذشته گفت
الهی است سوراخ که از آن آب جاری
شود و در جاهای نصب کنند
بدو شدن

دو شاب اف، آب انکو در شش که
هموز شیرین شده از آبچوشانند



کاسه و دیک شیر

تا مانند سلکبکین شود . بشره فرما
با انکو یا خصوص آنچه کیت روزنگاه
دارند تا ترش شود

دو شنه اف، ظرفی که در آن
شیر دو شند

دو شنه اف، دو شنه
دو شیدان اف، شیر در پستان
گرفتن

دو شینه اف، شب گذشته
دو شنه

دو غ اف، هستی که در آن آب
بیزند و حرکت دهند تا گره آن
مخروی شود و دو غ او و دو غنا
آتش دوغ

دو غوا اف، تغلی که در ته پایش
پس از گرفتن روغن خری

دو غولو اف، دو غو که با هم
رایزه شده اند و از او دو غولی
میشند گویند

دو ک اف، آلتی است که بر آن
ریمان رینند و دو کدان صندل
که میان گردپه ریمان در پهنه

مانند آن گذارند دو دولت نشسته
 و یکی که به آن حساب بافتد
 دو کاوزه (ذ) قیچی
 دُول (ذ) دلو . بوج بارو
 آفتاب . مکار و محیل . کیده
 آلت رجولیت کودکان . آلتی است
 از چوب که بر بالای آسیا نصب
 کنند و در آن سوراخی است که
 آنرا پراز غله کنند و کدم از آن در
 بسیار دو و آرد شود
 دُول (ذ) خبک تن تن
 دُول (ذ) دولت
 دُول (ذ) عقب انداختن کار
 و سپید کردن و این از لغت عوام است
 دُول (ذ) دوما . نم شدن
 یعنی خیر عوام دولا باشد کونید
 دُول (ذ) سبزی آب . مخف
 دولا ب
 دُول (ذ) کوزه آب . پرخ
 مخزن کوچک که آنرا دولا بچه
 گویند . زیرا است نزدیک
 طهران که یکی از دروازه ما مدبان نام

سودن است و فرط در باخورد و مهارا
 دولا ب باز دولا بی کونید
 دُول (ذ) یوه است بشیه
 سبب در شش مزه
 دُول (ذ) عینت دمال . خری
 که دست بدست گردد . گردش
 کند شدن . حکومت بر یک مملکت
 و دولت خدا صاحب ثروت دمال
 دُول (ذ) کرده باد . پیازه شروب
 زلف
 دُول (ذ) پسته و بندی . کمر
 فریاد . صدای رگ و شغال بشکم
 دایره
 دُول (ذ) عدد فر دود و همچنین است
 دُول (ذ) دویمی
 دوما (ذ) مجلس شورای روس
 در مینتون (ذ) استغفار و اصل
 دومیه (ذ) دو صند و دومه (ذ)
 دود شمشیر کونید
 دُون (ذ) پست
 دُون (ذ) مردم تجاربت دور
 از دینک بنده کونید

دَوْنَدَه (د) کسی که بدود
 دَویدَن (د) تند و سریع حرکت
 کردن انسان یا حیوان
 دَوِیَرَد (د) میر
 دَوِیَشت (د) دود
 دَوِیَل (د) گرد حید . ابر شیم
 دَویم (د) دُم
 دَال و هَاء

دَه (د) نه بعد از ده یک دَهه آن
 لقب سخاک که بقیده پارسیان ده
 عیب داشته دَهه پنجمی زری بوده تا
 خالص که ده درهم آن ده درم خالص
 داشته و بر اینقیاس ده ششی دده یعنی
 دده هشتی دَهه دله شجاع دَهه
 گمانی ده دهی که ده درم خالص بوده
 دَه (د) آبادی کوچک . امر
 یادون . پشت هم دیپانی دِهها
 صاحب ده دِهه چرخ و هتقان و
 دِهها صاحب ده و دِهگذار
 بزرگ ده

دِهها (د) زیرکی و دانائی و کار
 دانی

دِهات (د) دهها
 دِهات (د) دهها
 دِهات (د) فار و تکاف کوه
 دِهات (د) شرباد و نمره
 دِهاتین (د) دهها
 دِهات (د) مدخل خوراکی انسان
 و حیوان و دِهات دَهه کوه
 شدن دمان بی اختیار برای
 چند ثانیه در برخی معنی عمیق زده
 گفته اند

دِهات (د) هر چه مانند دمان
 باشد مانند دمانه کوه و دمانه سنگ
 و غیر آن چه نام در احسنر کله معنی
 تشبیه است مانند چشم چشمه و
 کوشش و کوشه و زبان و زبان
 . عدد ده . سنگی است رنگ
 آن سبز و تلخ باشد که از
 معدن مس گیرند و آن را دانه
 و سنگی گویند و نظایر آن
 کبود است . آهنی که بدانه
 است از نند

دَهْرَاءِ (۱۵) روزگار همیشه
دَهْرِي كَسِي اَكُوْبِنْدَكِه قَابِل

بجدائی نیت

دَهْرَك (۱۶) سحّاح

دَهْرَة (۱۷) عربایت امالی

دیلم و مازندرانرا که سرشش مانند داس

و در نهایت بزیست و دستند

آمین دارد

دَهْمَان (۱۸) نام قدیم شهر

شیراز

دَهْمِش (۱۹) بخش عطا

دَهْمَت (۲۰) یگانگی

دَهْمَت (۲۱) خالف شدن

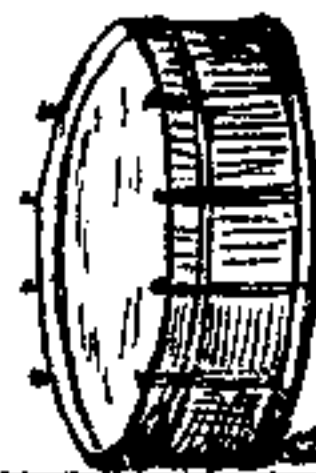
و تبرکستن

دَهْمَان (۲۲) سرب و همگان

دِهْمَكَان (۲۳) زارع و بزرگ

مساب بزرگ ده. کجابه از مورخ

دَهْمَل (۲۴) طبل بزرگ



دَهْمَل

دَهْمَلِش (۲۵) با این در و اندرون

حسانه

دَهْمَز (۲۶) عدد آخری ده

دَهْمَن (۲۷) دمان

دَهْمَن (۲۸) حسرتی

دَهْمَانَد (۲۹) نظم و نسق

دَهْمَنَد (۳۰) دمانه

دَهْمَنَد فَزْنَكِي (۳۱) زنگاری که

زنگ آن سبزه و تلخ باشد و از معدن

مس بگیرند

دَهْمُ نَمْرُود (۳۲) زیور و آرایش

دَهْمُور (۳۳) روزگار

دَهْمُون (۳۴) خطا و اذیر

دَهْمُ هِرَاد (۳۵) بازی چهارم است

بازی زرد و همچنین است دَهْمُ هِرَادَان

دَهْمَه (۳۶) مسروده از چرمین ده

دَهْمَانَا (۳۷) شبیه

دَهْمَان (۳۸) زدن

دَهْمِن (۳۹) آغوز

(دال با پاء)

دَهْمِي (۴۰) ماه و هجرت از ماههای سستی

نام ملک موکل تدبیر امور ماه دی
 در روزی در روز دین دیدار مهر
 دو سبزه
 دی اف، روز گذشته و یا شب گذشته
 دیانیت ۱۱، مرض فتند
 دیار ۱، شهر
 دیار ۲، کسی
 دیان ۳، طلبکار
 دیان ۴، تاض، قنار
 حاکم، محاسب
 دیب اف، دو
 دیب اف، حیرنازک و آزاد پناه
 میشه کونید
 دیباج ۱، مهرب و یا و دیباجی
 دیبافروش و آنچه از دیب بافته
 شده است
 دیباجه اف، دیباج
 دیباجه اف، جادو است نیم تن
 از دیبای خردانی مکل بخواهس که
 خاضه پادشاهان است که آنرا بر باهی
 جادو پوشیدندی و یا قلعه که روی
 کار دیب باشد . مستدره تلیف

لیف کتاب

دیبا دین اف، نام فرشته است
 یکی از نامهای خدا . نام زور است
 دسوم از هر ماه شمس که آنرا عید گیرند
 دیبازو اف، نام روز هشتم از
 هر ماه شمس که آنرا جشن گیرند و صدقه
 دهند . نام سروشی موکل بر آن روز
 دیباوند اف، لقب تهورس
 دیوبند و معنی آن تمام سلاح است
 دیب دین اف، محفت دیبا دین
 دیبهر اف، یکی از نامهای
 الهی . روز نهم از هر ماه شمس
 که معانی ایشان در جشن گیرند و صورتی
 از خیر مان یا از گل سازند و در راه
 گذر دهند و بلیغم کنند و در شب
 اینروز سوسن و دو کشتند و زر کس
 بویند
 دیبهر اف، دیبا و دیب خرد
 نام کنج سیم از کجای شمس و پرویز
 دیبلم ۱۱، صند بنامه
 دیلمائیک ۱۱، سیاهی
 دیجود اف، خسی تارک

دپند (د) قوه بینائی
 دیداد (د) پنهان و پاسبان
 دیداد بیش و دیدن روی
 قوه بینائی
 دیدن (د) نظر کردن
 دیدن (د) خود عادت
 دیدنه (د) چشم . بیش
 شود شده . پاسبان . جای
 بند که دید بان بر آن نشیند و نگاه
 کند و دیدنه بان پاسبان و
 دیدنه گاه و دیدنگه جای
 نشستن دیده بان و دیدنه و
 صاحب بیش و صفت بین
 دپو (د) کلیسای ترسیان
 دپو (د) دور مقابل نزدیک
 زمان یار و دپو یاز مدت و روز
 دپو وی نام روز بیت دپو
 از ماههای مکی و سنه معنی بسیار
 همانست و دپو گاه و دپو یاز
 دپو روز (د) روز گذشته
 دپو (د) پدیدار بودن
 دپو (د) گفته قدیم و همچنین است

دپو (د) قلم دوده . رنگ سیاه و
 گرگ . خر . رنگ خاکستری مایل
 سیاهی که مخصوص اسب و اسب و اسب
 و بعضی از حیوانات است که مانند
 سمه خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده
 و از اسب و اسب سیاه گویند . نوعی
 از رنگ که در آن گوشت و پوست
 و از گل با مس یا نیک سازند و سه یا
 آهنی بر آن گذارند و آن را دپو اندان
 نیند گویند و آن نخته را دپوی گویند
 دپو نان (د) گوشت چهار ماه
 دپو (د) دپو
 دپو (د) استاریت که
 کفش دوران بدان چشم را سودا
 کنند
 دپو (د) شبیه مانند
 دپو (د) قاب خود آن بعضی گل
 که از آن دپو گویند
 دپو (د) اسهال
 دپو (د) نام کتاب مذهبی
 بزوک
 دپو (د) دپو شبیه

دیکته اف، قندریزه در دمان
گرفتن و خوردن چای تخ و مانند
آن پشت آن

دیک (۱)، فردس
دیک اف، ظریفی می که در آن سس
و پرزند، پاتیل تمام، توپ بزرگ
که در قدیم در حساب را برای خط نگاه
داشتند و با داروهای شهن ا بنا شده
بجانب شهن برتاب میگردند و از او یک
دخندند میشه گویند



دیک

و دیک اوژاد اوویه حازه ارفیل
و ارفیل که در طما هاد اخل گشتند و دیک
یاقه سه پایه آهین که دیک برسد آن
مهند و آزا دنگدان میشه گویند و دیک
دخندند توپ قله کوب
دیکشاور (۱) حاکم بلیق
دیکنه (۱) اطارد گشتن بر ابا

نوشتن
دیکپونو (۱) کتاب لغت
دیکینه اف، دیروز
دیکت اف، دیکت
دیکر اف، تازه و مجسد
دیکلاف اف، کسی که قد او بلند
و غیر مستجاب است که بسوزد
بار بردار نیست

دیکلم اف، آلتی است آهینی
مانند عصای بزرگ که سر آن
تیز است و توسط آن زمین یا سگرا
آب سرد کرده از جای خود حرکت
دهند

دیکلم اف، نام شهری از دلاوات
کلمان که آزا دیکلمان نیز گویند
و پادشاهان دیکلمه از آنجا بر
خواستند

دیکلماج (۱) ترحمان
دیکلمه اف، نام صلی دجله در حلب
سرب است

دیکم اف، خسار و چهره
صفت اویم تازی که آزا چرم گویند

روشنی

دیم ۱۰، باران پوسته آمدن
دیمی گند می است که بونظ باران
ز آب دستی نمو کند دیمه باران
پوسته است

دیماس ۱۰، خازیر مینی
ترجمه توضیح

دیناوند ۱۰، دماند

دیمومث ۱۰، سیابان بی است
دلف همیشه دجاید

دین ۱۰، شش

دین ۱۰، آیین جیلا

دین ۱۰، روز بیت چهار
از به راه کشی

در روز پاز دهم از به راه

علی در شته موکل بر شتم

دینام ۱۰، مو تور چسراغ برق
دغیر آن

دینامپت ۱۰، مخلوطی است
که بنظر میگردد در خجک غراب نمودن

قلاع دغیر آن بکار برند

دینو ۱۰، ششری من مدان

دغداد

دینه ۱۰، دروز

دینو ۱۰، کیش و تهره . بد کردار

بر خیر که از جنس خود بزرگتر باشد

نفس آماره و دینوبند لقب تهرس

دینوبای پای بزرگ و دینو حاتم

دیسار و دینوچه زلود گرمی که

بیشتر را ضایع کند و دینواد نام

درختی است بزرگ و دینو درخت نوا

از موسیقی و دینو زده دیو گرفت

دین گرفته و دینوساد جامه باشد که

برای عقاب بر آن زنند و وقت نکا

پوشند و جامه است پلا سین که شتم

ان برون نواست و در خجک پوشند

و دینو لاغ مکان دیو و دینو متر دم

به خود شناس و دینو شنگ نوعی

از حیوانات است

دینواد ۱۰، بنای است که بر پی

بنا و شود و طول دارقناع آن

زیاد است و عرض آن کم و گاه بر آن

طاق زنند و دینواد کوناه کتبا
از سجاگی است

دیوانه (ذ) جدا چسبیری که اند
 دیوانه است
 دیوان (ذ) جمع دیو . محاسبین
 و محال نایه
 دیوان (ذ) محل اجتماع کتب نامیده
 کتاب غزلیات و اشعار . دقیری که
 نام از باب حقوق در آن ضبط است و
 باغی نیست محنت مراد باشد . مجلسی که
 برای مصالح عامه منعقد است
 دیوانه (ذ) کتعل و محسنون
 دیوت (ذ) بغیرت در حق آن خود
 دیون (ذ) قرض
 دیوه (ذ) گرم سیدار بشیم
 دیوتیون (ذ) تقسیم . مقدار
 یعنی از سپاه
 دینه (ذ) ده که خانه ای چندی از
 رعایا است
 دینه (ذ) برای بقصدی
 دینیم (ذ) تاج مشایخ
 (حرف ذال)
 ذای (ذ) اشاره نزدیک . صاحب

ذایفه (ذ) قوه چسبیدن
 ذات (ذ) تعالی عرض جسم
 لذتیده و سخته . صاحب
 ذاریات (ذ) یاد . کشت
 از پیش آید
 ذاکر (ذ) یاد کنند . روضه
 خوان
 ذاکره (ذ) یاد کنند . یکی
 از قوای باطنی نفس
 ذالیت (ذ) این
 ذاهب (ذ) روزه
 ذاهیل (ذ) فراموش کننده
 ذتاب (ذ) گرگ
 ذتب (ذ) گرگ
 ذتاب (ذ) کس
 ذباخذ (ذ) گلو بریدن
 ذباله (ذ) فستله چراغ
 ذبح (ذ) گلو بریدن
 ذبول (ذ) پژمردن
 ذبجه (ذ) گلو بریده
 ذخاثر (ذ) ذخیره
 ذخیره (ذ) اندوخته

ذَو (۶) مرد . ریزه
 ذَوَات (۶) ریزه مائی که از
 روزن آفتاب دیده بشود . حسنه
 کوچک
 ذَوَاع (۶) دست و آرنج
 ذَوْت (۶) اوزن . دانه های جل
 ذَوَع (۶) یک گز . گز کردن جای
 ذَوَوَه (۶) بالای هر حسنه
 ذَوَه (۶) آنچه از روزن آفتاب
 دیده بشود . جز کوچک
 ذَوِیَعَه (۶) رسید
 ذَوِیَه (۶) حسنه زندان
 ذَوِقِن (۶) زخم و ذوقنه کسی را
 گویند که تکم خوار و بسه جانی رود
 بانی آبردی شکم پر کند که تا زخم
 او بر شود
 ذَوِکَا (۶) میسنی طر
 ذَوِکَا (۶) آفتاب
 ذَوِکَاوَت (۶) میسنی طر
 ذَوِکُو (۶) یاد کردن
 ذَوِکَر (۶) حفظ
 ذَوِکَر (۶) ترکی . مرد

ذَوِکَر (۶) یاد کردن
 ذَوِکُوَه (۶) مایاتی که در اسلام
 مینشده
 ذَوْن (۶) خواری . خوار شدن
 ذَوَلَاقَت (۶) فصاحت میان
 ذَوَلَت (۶) لغزش
 ذَوَلِی (۶) صیغ تیز زبان
 ذَوَلُول (۶) رام
 ذَوَلِیَل (۶) خوار
 ذَوَمَائِم (۶) گرد و مپا
 ذَوَمَه (۶) امان . عهد . زینها
 دادن در اهل ذمه بود و ترسیان که
 آنان را حسنه زخمی گویند
 ذَوَمَم (۶) کرده
 ذَوَب (۶) گناه
 ذَوَب (۶) دم
 ذَوَب (۶) گناهان
 ذَوَابَه (۶) کیسو
 ذَوَات (۶) صاحبان
 ذَوَات (۶) حشمتار لحم و حشیدن
 ذَوَب (۶) آب شدن و درستن
 ذَوَق (۶) حشیدن . امتحان کردن

کن
 کن

ذوی (۱۰) صاحبان

ذهاب (۱۰) رفتن گذشتن

ذقت (۱۰) زد

ذهن (۱۰) تندی فهم یادداشتن

ذهل (۱۰) فراموش کردن

ذی (۱۰) صاحب

ذیل (۱۰) دامن دامن کشیدن

حرف زاء

زاء و الف

زاد (۱۰) علامت مفعول

زاد (۱۰) نام یکی از حرف تہجی

زانی (۱۰) بیستندہ

زایجہ (۱۰) خریدن فروش با بود

زایض (۱۰) گونند یا اسب یا سنگ

زاکاد که زانو در آمدہ . معیشہ کجایی

زایری کہ بر کار خود سوار شدہ

زابطہ (۱۰) واسطہ بین دو چیز و رسم

حسین است زابطہ

زایع (۱۰) چسبم

زایو (۱۰) ہم گلی است خوشبو

زایل (۱۰) مربوط دیگر چسبندہ بان

زایوژن (۱۰) شروع و فعل چیزی

زایب (۱۰) ثابت

زایع (۱۰) برانندہ ستور

زایق (۱۰) بستہ بکار و نظم دہندہ

زبان

زایج (۱۰) چربندہ

زایجہ (۱۰) خوانندہ روبرو چاقو

زایجہ چاقویست کہ از کار خانہ

بسم را بفرورار و پااد با نیمیسنی

اروپائی است

زایج (۱۰) بازگردندہ

زاجیل (۱۰) شخص مردد کہ از کار بخواہ

سپاہ شود

زایجہ (۱۰) سنگا کینندہ

زایجہ (۱۰) لقب شہ بہند

زایجی (۱۰) امیدوار

زاحت (۱۰) گت دکی و آسایش

گفت دست

زاجیل (۱۰) کوچ کنندہ

زاجلہ (۱۰) ستور بایش

زایجہ (۱۰) بخشندہ

زاد (۱۰) سخن و جو امر و واد ما با

ضع و رخت انجان یا باده ایران
 و بزگان و داد بوجوب خود و
 داد مردم و داد پیش جوانمرد
 زاد، ۱، ۲، زدگنده و برگرداننده
 زاويع، ۱، مانع
 زاده، ۱، برگرداننده و علامتی
 که در متن کتاب میگذرانند که حاشیه
 مربوط است ان علامت را
 زاده گویند
 زاده، ۱۱، گوهر شفاف که انبساط
 که بت زکی کشف شده
 زاید پانز، ۱۱، جای آب انوشیروان
 زاید پیکال، ۱۱، ریشه، نام
 فریبست از اخراج سیاسی، علامتی
 است در علم حساب
 زاید پیکان، ۱، ف، قریه ایست در
 خراسان
 زاید پو، ۱۱، تلگراف بیسیم
 زاید پونم، ۱۱، قزلباش در خشان
 زاف زفی، پوشیده، رنگ
 امر بزرگ کردن، نام بابی شهر
 ری که از شهرهای قدیم ایران

زرد یک طهر است و زاری سوز
 این شهر است و زانبان صاحب راز
 و کسی که واسطه بین پادشاه و رعیت است
 و زانمانا نام قدیم شهر خوارزم است
 زانوق، ۱، زوری و سپنده
 زانوقی، ۱، کل است سفید و معطر
 و پر پریشید یا مس، زینق، تخم کشتن
 زانجام، ۱، زانمانه
 زانمانه، ۱، تخم گیاهی است معطر
 زیره که دارو و بنان نیز پاشند و مهربان
 زان پانچ است
 زاس، ۱، راه
 زایش، ۱، تیشینه
 زاشت، ۱، ف، ضد دروغ
 نام نوایست از موسیقی و زاشاد
 زلفیه و زاشت نابلا درخت سرد
 و زاشت بود و بود ختالی و زاشت
 خانه آدم این و زاشت خدایو
 اشاره بذات خدا و زاشت روشن
 نام در میسر ام کور و زاشنه گوشت
 پشته، ز زینت که کار را بدست است
 زاشتنی و زاشین و زاشینه

حقی در اقی است

زانیخ ۱۶۱ حکم دستوار

زانیخت ۱۷۱ روی سوخته مس سوخته

زایتم ۱۸۱ تشکش و شاز گدار

آب روان

زاسن ۱۹۱ درخت سلکوش که

در االی است

زاسین ۲۰۱ رسن ناف

زاسواف ۲۱۱ جانوریت که آزا

موش فرما گویند

زاش ۲۲۱ توده و بسیار فله

که پاک کرده اند

زایشخ ۲۳۱ تراوش گشته

زاشد ۲۴۱ ریشد دارند

زایشی ۲۵۱ رثوه و همند

زاجید ۲۶۱ نلم گشته

زاضیمه ۲۷۱ شیر فواره

زاضی ۲۸۱ خوشنود

زاطیب ۲۹۱ تازه در گشته

زاعیب ۳۰۱ ترساننده

زاعف ۳۱۱ خون آلوده گشته

زاعی ۳۲۱ بر آئند

زاعخ ۳۳۱ دمان کوه که جانب صحرا

بند

زاعیب ۳۴۱ خواهمند

زاف ۳۵۱ بز باز که بسیار برب

آنت

زافین ۳۶۱ ترک گشته ذوا ^{فصیح}

شیده امی اکوبند

زافیح ۳۷۱ بنده گشته

زافیق ۳۸۱ مدار گشته

زاقه ۳۹۱ یکجا بیت مانند سیر

که آزا بریان کرده و خوردند

زاقدا ۴۰۱ خواب

زاقیح ۴۱۱ بویسبده هر خبر

زاقیم ۴۲۱ نویسنده

زاقی ۴۳۱ بالارودند

زاک ۴۴۱ قوح حنیکی کاس

چوبین رشته سوزن نام

نمده است

زاکاوه ۴۵۱ زن ناخسته

زاکب ۴۶۱ سوار

زاکد ۴۷۱ پستاده

واکیزه، پنهان کننده
 واکیزه، جنباننده
 واکو، یک نوع خوراکیست
 واکم، زخم و آرام مقابل کشش
 نام بیت ویم از ماه فارسی نام
 موکل و زرام نام عاشق دیس که
 مخترع ساز چنان بوده و او را
 واکمین و واکمینند بنام گویند
 خوش لقب ملوک هند نام
 خداوند با عفت دشود روان و
 واکم از دشت نام شهری در فارس
 بوده که اردشیر بنا نهاده و واکم
 بر زمین نام اشکده و پهلوانی بوده است
 و واکم هرگز نام شهریست در فارس
 که از او اشتر بنام گویند و واکمین
 لقبه است بخراسان
 واکیزه، اشاره کنند به طرب واک
 واکیش، شادی و طرب
 مخفف آرامش و واکیش جان نام
 نوعی از معنیفات بر بد و واکیش خواد
 نام نوعی است از موسیقی و واکیشگر
 و واکیشی سازنده و گویند و طرب

واکیش، آرامش نام رود
 چهارم خم ستره
 واکیشک، آرامش
 واکموز، نوعی از ماهی که بسیار
 قوی است
 واکموز، دریا اصل نمونه
 واکمی، شیر انداز
 واکمین، شبان
 واکمیتن، لقبه است در کجا
 رامین
 واکمین، عاشق دیس که مخترع
 ساز و چک بوده
 واک، گوشت بالایی پا امر
 بر اندن، درخت انگدان
 واکمیز، قله ارداد
 واکدن، حرکت دادن شلوار
 واکچی، یکی از اسباب پالان
 که پشت ران و زیر دم گذارند و آن را
 مردم بنام گویند
 واکمین، شلوار
 واکچه، نوعی از انگور
 واکو، زمین پست و بلند می گویند